

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۲ اپریل ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۶۲)

بدنش پر از زخم بود

فامیل ما از مدت ها قبل در افشار اقامت داشت و اصلاً کدام جریان سیاسی و یا حزب و تنظیمی را نمی شناختیم. پدرم از سال ها کراچی وانی کرده، شام لقمه نانی فراهم می کرد. در صنف نهم مکتب بودم که وضع کابل خراب شد و مجاهدین از کوه های اطراف بر شهر راکت می پراندند. باید به عسکری می رفتم، لذا به ایران فرار کردم. هنگام آمدن تنظیم ها به کابل و قتل عام افشار در شهر نبودم. در لحظات اول این حمله مادرم در اثر اصابت پارچه تویی شهید شده بود. در این حمله قتل، غارت و تجاوز آن قدر با قساوت و بی رحمی صورت گرفته بود که پدرم فقط با دو خواهر و یک برادر کوچک مرده مادرم را گذاشته موفق به فرار شده بودند. آنان به دشت برچی رفته بودند. ما دیگر تمام هست و بود خود را از دست داده بودیم. کراچی پدرم که یگانه وسیله زندگی فامیل ما بود نیز در این حمله سوخته و از این بابت پدرم تا سال ها رنج می برد.

من در آن وقت اصفهان بودم و کار می کردم که رادیوها قتل عام افشار را خبر دادند. پول هایم را تصفیه کرده، ده روز بعد خود را به کابل رساندم و یک راست به خانه مامایم غلام به دشت برچی رفتم. پدرم با دو خواهر و برادرم در یکی از اتاق های خانه او زندگی می کردند. از مرگ مادر خود با رسیدن به دشت برچی خبر شدم. از این که مادرم مرده بود و قبرش را یافته نمی توانستم، بی طاقت شده بودم. شب و روز بی اختیار اشک می ریختم. معلوم نبود که مادرم را به کدام گودال انداخته بودند.

با مقدار پولی که از ایران آورده بودم، فرش و ظرفی خریدم و زندگی پدر را قدری سامان دادم. با وجودی که شب و



روز بر دشت برچی راکت فرود می آمد، در همان اتاق خانه مامایم زندگی خود را دوباره از سر گرفتیم.

خواهر بزرگم که شوهر داشت و در هرات زندگی می کرد، از مرگ مادرم خبر شده بود. او هر شب گریه می کرد و چون کابل در آتش و خون غرق و راه ها هم برای هزاره ها فوق العاده خطرناک بود، لذا از آمدن به کابل خودداری می کرد. اگر هم می آمد نه ما خانه و جایی داشتیم، نه قبر مادرم معلوم بود، بناءً احوال کردیم که قطعاً به کابل نیاید.

قرار شد پدرم به هرات برود. در شهر اصفهان ایران با جوانی به نام اکبر که از وردک بود، دوست شده بودم. پدر اکبر صوفی عبدالرحمن دریور نام داشت و موترش بین کابل- هرات و کابل - مزار باربری می کرد. وقتی به کابل آمدم، صوفی عبدالرحمن را پیدا کرده، نامه و مقدار پولی را که اکبر روان کرده بود، برایش تحویل دادم و بعد از آن هر چند روز یک بار صوفی را می دیدم. پدرم را با موتر صوفی عبدالرحمن به هرات فرستادم و تأکید کردم که در برگشت نیز او را با خود بیاورد.

پدرم پانزده روز در هرات ماند و در برگشت هر چه تلاش کرده بود تا صوفی عبدالرحمن را بیابد و با او به کابل بیاید، ولی موفق به یافتنش نشده بود، لذا به موترهای لینی سوار شده به سوی کابل حرکت می کند. موتر بعد از سه شبانه روز طرف های شام به دو راهی می رسد. دریور تلاش می کند تا قبل از تاریکی خود را به کابل برساند. درین وقت پیکپی با سه سرنشین مسلح سرویس را توقف داده، پدرم را با دو نفر فارسی زبان دیگر از موتر پیاده کرده با خود می برند. دریور سرویس که آدم با تجربه و روزگار دیده ای بود، آدرس و نام و نشان هر پانزده نفر سرنشینش را در راه یادداشت نموده بود. فردا ساعت ده صبح دریور به پل سرخ آمده، مرا که کنار سرک دستفروشی می کردم، پیدا کرده و تمام جریان را برایم قصه نمود. مامایم را در جریان گذاشتم و حیران بودم که چه کار کنم. یک بار فکر صوفی عبدالرحمن دریور به ذهنم خطور کرد. به دنبالش رفتم. او را در حالی پیدا کردم که موترش تازه از قندهار بار آورده و در حال تخلیه کردن بود. جریان را برایش تعریف کردم. بی نهایت عصبانی شد و گفت که هر چه از دستم برآید کوتاهی نمی کنم. بعد با دو نفر از دوستانش به سوی دو راهی حرکت کرد. او و دوستانش به من اطمینان دادند که حتماً پدرت را آزاد خواهیم کرد.

افراد مسلح، پدرم را به جرم هزاره بودن به دهی برده بودند که فقط چند خانه در آن جور مانده و دیگر تمام خانه ها در اثر درگیری بین مزاری و سیاف از بین رفته بودند. پیرمرد بیچاره را دو شب به شدت لت و کوب کرده بودند، بدون اینکه کدام جرمی داشته باشد. چون او نه با حزب وحدت دوستی داشت و نه با تنظیم اتحاد دشمنی. آدم فقیر و بیچاره ای بود که سال ها در مندوی کابل با یک تاجر پشتون کار می کرد. ده نفر دیگر نیز در آنجا با او زندانی بودند. آنان هم فقط جرم فارسی صحبت کردن را داشتند. به قول پدرم، افراد مسلح که تعدادشان به ۲۰ نفر می رسید، توپ بزرگی در مقابل پوسته شان آماده فیر بود که گاهی بی هدف به طرف غرب کابل فیر می کردند. از صبح تا شام بالای این ده نفر که هر روز یکی دو نفر به تعدادشان افزوده می شد، از فاصله دوری خشت می آوردند چون به ساختن خانه و سنگر مشغول بودند. فقط در ۲۴ ساعت یک بار کمی نان خشک برای شان می دادند.

صوفی بعد از سه روز تلاش موفق به پیدا کردن پدرم شد و به یکی از قومندانان پوسته پنجاه هزار افغانی رشوه داد تا پدرم را ببیند. بالاخره این قومندان با قومندان عمومی منطقه میانجی شده در بدل دو لک افغانی پدرم را رها کرد. مقدار پولی را که سال ها در ایران مزدوری کرده بودم، به این آسانی در بدل رهائی پدرم باختم. پدرم که کوچکترین جرمی نداشت و اگر صوفی عبدالرحمن دریور نمی بود، خدا خبر که بر سر بیچاره چه می آمد، بعد از این همه تلاش و تاوان رها شد.

وقتی پدرم را آوردند، تمام بدنش از ضرب چوب زخم برداشته چرکی شده بود. در آن یک هفته آن قدر زار و ضعیف شده بود که گوئی صد سال بر او گذاشته است. پای راستش کمی بی حس شده و خوب حرکت کرده نمی توانست. دیگر نتوانستم این همه فشار را تحمل نمایم. بساط دستفروشی ام را به نیم قیمت فروختم. دار و ندارم را در موتر صوفی عبدالرحمن انداخته با پدر، دو خواهر و برادرکم به قندهار، از آنجا به کوپته و بعد به ایران رفتم و تا حال در اصفهان کار می کنم. اکبر پسر صوفی عبدالرحمن تا هنوز با من در یک خانه زندگی می کند. بعد از آن پای پدرم به کلی فلج شد.